

۷	آغاز سخن
۲۱	فصل اول: توحید و یکتاپرستی
۳۵	فصل دوم: یادی از پدر
۴۱	فصل سوم: فروع دین
۴۷	فصل سوم: علی(ع) و شجاعتش
۵۹	فصل چهارم: فتنه‌گری شیطان
۶۹	فصل پنجم: ظلم حکومت
۸۱	فصل ششم: فریاد اعتراض
۹۷	فصل ششم: جواب به یک فریب
۱۱۷	فصل هفتم: گفتگو با علی(ع)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وقتی پیامبر از دنیا رفت، منافقانی که به دنبال نابودی اسلام واقعی بودند فرصت را غنیمت شمردند و حکومت را در دست گرفتند و در حق اهل بیت ظلم فراوان کردند. آنها تلاش کردند با نیرنگ مردم را فریب دهند و حکومت خود را حکومتی بر حق جلوه دهند.

اینجا بود که حضرت فاطمه علیها السلام به مسجد پیامبر آمد و در حضور جمعیتی فراوان سخنرانی کرد. در زبان عربی به سخنرانی «خطبه» می‌گویند. این خطبه آتشین و حماسی، راه را برای همگان روشن نمود و سیاست فریب حکومت را برای مردم آشکار کرد.

وقتی برای اولین بار آن خطبه را با دقت خواندم، دنیایی از حسرت همه وجود مرا فراگرفت، سراپای وجودم شرمساری گشته بود. از خود پرسیدم من که خود را دوستدار فاطمه علیها السلام می‌دانم چرا تا به حال با این خطبه بیگانه بودم؟ چرا

زودتر با پیام‌های آن آشنا نشدم؟ چرا این قدر از آن غافل بودم. هر چه فکر کردم جوابی نیافتم، سال‌های سال در حوزه علمیه درس خوانده بودم، در مجالس عزاداری شرکت کرده بودم ولی چرا از این خطبه که سراسر روشنایی است چیز زیادی نشنیده بودم. سؤال‌های من ادامه داشت و من همچنان در حیرت از این همه غفلت بودم. از این ماجرا چندین سال گذشت و آروزی من این بود که کتابی درباره این خطبه بنویسم و پیام‌های آن را به زبانی ساده و روان بیان کنم. اکنون خدا را سپاس می‌گویم که این توفیق را به من ارزانی داشت. این کتاب برداشتی آزاد از «خطبه حضرت فاطمه علیها السلام» می‌باشد و ترجمه «تحت اللفظی» نیست. من متن عربی خطبه را از کتاب «الإحتجاج» نقل کرده و متن خطبه را به چهل بخش تقسیم نمودم تا مراجعه به آن برای عزیزان آسان‌تر باشد. امیدوارم که بتوانم نسل امروز را با این خطبه آشنا تر سازم و با این کار قدمی به سوی روشنایی بردارم.

مهدی خدامیان آرانی

مهرماه ۱۳۹۶

آغاز سخن

خودت از حال من آگاهی! می‌دانی چه حال و روزی دارم، سرگشته و حیرانم، در غوغای روزگار گرفتار شده‌ام، هیاهوی زمان بیچاره‌ام کرده است، سلطهٔ شیطان، امان از روزگار برده است، ظلم و ستم‌ها را که می‌بینم، ناامید از همه چیز و همه کس می‌شوم، من دیگر از هجوم سیاهی‌ها بریده‌ام.

نمی‌دانم چه کنم؟ حس می‌کنم که در این دنیا، رها شده‌ام، چه چیز بدتر از حس رها شدگی است؟ وقتی ناامیدی در جانم ریشه می‌گیرد، از زمین و زمانه دلگیر می‌شوم، به راز خلقت شک می‌کنم و می‌پرسم: «چرا خدا دنیا را این‌گونه آفرید؟ من به مرز حیرت رسیده‌ام».

بانوی من! خودت یاری‌ام کن که سخت محتاج نگاه توام، تو به اذن خدا می‌توانی گرفتاران را از گرفتاری نجات بدهی، خدا به تو مقام شفاعت داده است، مرا شفاعت کن و از این بن‌بست نجات بده!

* * *

دوستم به دیدنم آمده، او خلوت مرا شکسته است. او مرا به خوبی می‌شناسد و با یک نگاه چیزهای زیادی را متوجه می‌شود، گویا حیرانی را در نگاه من حس کرده است. او برایم چنین سخن می‌گوید: «سال‌ها پیش، یکی از علمای بزرگ، حضور آقا رسیده است. آقا از او می‌خواهد تا خطبه حضرت فاطمه علیها السلام را یاد بگیرد و آن را حفظ کند».

چقدر یاد آقایی که خیلی‌ها او را فراموش کرده‌اند دل را نورانی می‌کند، جانم به فدای نام زیبایش! خدایا! هر چه زودتر ظهورش را برسان!
دوست من رفت و مرا در فکر باقی گذاشت. او سوآلی دیگر را برایم زنده کرد؛ چرا من تاکنون از آن خطبه غافل بودم؟ چرا حتی یک بار با دقت آن را نخوانده‌ام؟ شاید گمشده من در همان خطبه باشد!

* * *

بانوی من! باید دست به کار شوم و در مسیر آشنایی با سخن تو گام بردارم، می‌خواهم بیشتر بدانم...

روزی که سیاهی‌ها، جامعه را فرا گرفت، تو به میدان آمدی و برای دفاع از حق و حقیقت به پاخواستی، به مسجد رفتی و در آنجا سخن گفتی، با سخنان خود، چراغی برافروختی که برای همیشه در تاریخ نورافشانی می‌کند.
پیامبر تلاش کرد تا یکتاپرستی را در جامعه رواج دهد و مردم بندگی خدا کنند، پیامبر در روز غدیر از همه خواست تا پیرو علی علیه السلام باشند تا به رستگاری برسند. علی علیه السلام حجت خدا در روی زمین بود و تنها کسی بود که می‌توانست جامعه را به سوی رستگاری راهنمایی کند، ولی عده‌ای (که پیرو شیطان بودند)

به میدان آمدند و در حقّ علیؑ ظلم و ستم کردند.

آن ستمگران در مکانی به نام «سقیفه» جمع شدند و با ابوبکر بیعت کردند و او را «خلیفهٔ خدا» خواندند و سپس در جامعه، آتش ترس و وحشت برافروختند و مردم را از حجّت خدا دور کردند.

آری، آنان در ظاهر نماز می‌خواندند، ریش سفید داشتند ولی دلشان از یاد خدا خالی بود، ظاهرشان دم از اسلام می‌زد اما باطن آنان فریادگر کفر بود، آنان همان خط نفاق بودند؛ نفاق چیزی جز دو رویی نیست، آنان با ظاهر خود مردم را فریب دادند و حجّت خدا را خانه‌نشین کردند.

شیطان به میدان آمده بود، سیاهی همه جا را فرا گرفته بود، خط نفاق قدرت‌نمایی می‌کرد، از مؤمنان تعداد انگشت‌شماری باقی مانده بود.

کسانی که سال‌ها در راه پیامبر تلاش کرده بودند، در امتحان سختی قرار گرفتند و با فتنه‌ها همراه شدند و کمک کردند تا قدرت شیطان شکل بگیرد. راه حق نیاز به روشنگری داشت، کسی باید می‌آمد و در آن فضای مه‌آلود، حق را بار دیگر آشکار می‌کرد و به همه می‌فهماند که حکومتی که روی کار آمده است، حکومت شیطان است. این کاری بود که تو با سخنان خود انجام دادی!

بانوی من! تو در راه دفاع از حق، سختی‌های فراوان دیدی، ولی این راه را رها نکردی، تو به میدان آمدی تا امام‌زمانت، غریب و مظلوم نباشد و حجّت خدا، بی‌یار و یاور نماند، تو به مسجد آمدی و سخنرانی کردی تا هرگز، راه گم نشود!

تو برای همه نسل‌ها و همه زمان‌ها سخن گفتی، امروز هم بر سر ما فریاد

می‌زنی که راه را گم نکنیم، به راستی ما کجا ایستاده‌ایم؟

بانوی من! مهم‌ترین میراث تو، همین خطبه و سخنرانی توست، به راستی من چقدر با سخنان تو آشنا هستم؟ دشمنان می‌خواهند مرا از اندیشه‌های تو دور کنند، برای همین است که من بدون تو در سیاهی غرق شدم و به ناامیدی و حیرت رسیده‌ام.

دیگر وقت آن است که با اندیشه‌های تو آشنا شوم و از نورانیت آن بهره‌گیرم. گمشده من چیزی جز سخنان تو نیست، سخنانی که برای همهٔ زمان‌ها و همهٔ مکان‌ها است...

به راستی انگیزهٔ تو از این سخنرانی مهم چه بود؟ چه شد که به مسجد آمدی؟ چه حوادثی روی داده بود؟

وقتی پیامبر از دنیا رفت، مردم با ابوبکر بیعت کردند، خط نفاق نگران حکومت خود بود و می‌خواست هر طور شده از علی علیه السلام بیعت بگیرد، برای همین هفت روز بعد از رحلت پیامبر، خط نفاق به خانهٔ علی علیه السلام هجوم برد. در آن روز عُمَر بن خطاب (که بعدها خلیفه دوم شد) از طرف ابوبکر قاضی حکومت بود. در آن زمان فتوای عُمَر چنین بود: «برای حفظ حکومت، سوزاندن خانهٔ فاطمه واجب است».^۱

این‌گونه بود که عده‌ای جمع شدند و هیزم آوردند، عُمَر شعلهٔ آتشی در دست گرفته بود و فریاد می‌زد: «این خانه و اهل آن را در آتش بسوزانید».^۲ آتش زبانه کشید، در خانه نیم‌سوخته شد، عُمَر جلو آمد، او می‌دانست که تو

پشتِ در ایستاده‌ای، او لگد محکمی به در زد، تو بین در و دیوار قرار گرفتی، صدایت در شهر طنین انداخت: «بابا! یا رسول الله! بین با دختری چه می‌کنند!».^۳

* * *

ابوبکر و عُمَر تصمیم گرفتند تا «فَدَک» را از تو بگیرند، آنان عدّه‌ای را به آن سرزمین فرستادند تا کارگزار تو را از فدک بیرون کنند. وقتی این خبر به تو رسید تقریباً بیست روز از رحلت پیامبر گذشته بود، تصمیم گرفتی به مسجد بروی و در این باره سخنرانی کنی.^۴

«ماجرای فَدَک» چیست؟

فدک، سرزمینی آباد و حاصلخیز بود، سرزمینی با چشمه‌های آب فراوان و نخلستان‌های زیاد که فاصله آن تا مدینه حدود ۲۸۰ کیلومتر بود.^۵ در سال هفتم هجری، یهودیان قلعه خَیبر تصمیم گرفتند تا به مدینه حمله کنند، پیامبر باخبر شد و با لشکر خود به سمت خَیبر حرکت کرده و آنجا را محاصره نمود. آن روز با شجاعت و فداکاری علی علیه السلام، قلعه خَیبر گشوده شد و سپاه اسلام پیروز گشت.

گروهی دیگر از یهودیان، در فدک زندگی می‌کردند، (فدک نزدیک خَیبر بود)، آنان با یهودیان خَیبر برای دشمنی با اسلام هم‌پیمان شده بودند، ولی وقتی شکست اهل خَیبر را دیدند، به فکر صلح افتادند و فرستاده‌ای را با این پیام فرستادند: «ای محمد! ما آماده‌ایم تا نیمی از فدک را به شما بدهیم و فرمانروایی شما را قبول کنیم». پیامبر این پیشنهاد را قبول کرد.^۶

پیمان‌نامه صلح نوشته شد و سرزمین فدک بدون هیچ‌گونه جنگ و

لشکرکشی تسلیم شد، اینجا بود که جبرئیل نازل شد و آیه ششم سوره «حشر» برای پیامبر آورد: «آن غنائمی که برای به دست آوردن آن، لشکرکشی نکرده‌اید، مال پیامبر است».^۷

این‌گونه بود که خدا فدک را به پیامبر بخشید. پیامبر شخصی را در فدک به عنوان کارگزار خود معین کرد و سپس به مدینه بازگشت.^۸

مدتی گذشت، خدا آیه ۲۶ سوره «اسراء» را نازل کرد: «حقّ خویشان خود را ادا کن!» خدا از پیامبر خواست تا فدک را به تو که دختر پیامبر بودی ببخشد. پیامبر هم فدک را به تو بخشید.^۹

آری، تو فدک را تحویل گرفتی، از سال هفتم تا سال یازدهم، کارگزار تو در آنجا بود، تو هر سال، درآمد فدک را بین فقرا تقسیم می‌کردی.

وقتی که پیامبر از دنیا رفت، خط نفاق فرصت را غنیمت شمرد، دست به کودتا زد و ابوبکر را به عنوان خلیفه معین کرد، خط نفاق به این نتیجه رسید که باید فدک را از تو بگیرد تا قدرت اقتصادی تو از بین برود.

خوب است به درآمد فدک اشاره‌ای کنم، فدک بسیار حاصلخیز است و درآمد هر سال آنجا، هفتاد هزار دینار است (تقریباً سیصد کیلو طلا). اگر من قیمت هر مثقال طلا را بدانم باید آن را در ۶۰ هزار ضرب کنم تا بتوانم درآمد یک سال فدک را به دست بیاورم.^{۱۰}

این یک قانون است، هر کجا پول باشد مردم به آنجا توجه می‌کنند، تو هم که مانند پیامبر اهل سخاوت بودی و وقتی درآمد فدک به تو می‌رسید گرفتاری مردم را برطرف می‌کردی. این باعث توجه مردم به شما بود و حکومت از آن می‌ترسید. از طرف دیگر حکومت به درآمد فدک نیاز داشت تا بتواند به

طرفداران خود پول بدهد، حکومتی که پول ندارد، دوامی هم ندارد.^{۱۱} ابوبکر عده‌ای را به فدک فرستاد و آنان کارگزار تو را از آنجا بیرون کردند، وقتی خبر به تو رسید، تصمیم گرفتی به مسجد بیایی و در حضور مردم سخنرانی کنی، تو به ظاهر از حق خود دفاع کردی، ولی هدف اصلی تو دفاع از حق و حقیقت بود، تو می‌خواستی جامعه را از خطر انحراف نجات بدهی و مردم را از خواب غفلت بیدار سازی.

فرصت را غنیمت شمردی تا روشنگری نمایی. سخنان تو، فریاد حق‌طلبی و حق‌خواهی بود، تو به میدان آمدی تا سلطه طاعت را در هم شکنی و با سخنان خود به تاریخ، روشنایی بخشی. مردم باور کرده بودند که ابوبکر، خلیفه خداست، تو ثابت کردی که او ظلم و ستم کرده است، تو ستمگری او را ثابت کردی، با سخن تو خیلی‌ها به فکر فرو رفتند؛ آخر چگونه می‌شود کسی خلیفه خدا باشد ولی این‌گونه ستمگری کند.

* * *

پیامبر از دنیا رفته است ابوبکر فدک را از تو گرفت، اکنون برای سخنرانی به مسجد می‌آیی و در سخنرانی خود، واژه «ارث» را مطرح می‌کنی و چنین می‌گویی: «آیا رواست که ارث پدرم به زور از من گرفته شود؟»^{۱۲}

منظور تو از ارث پدر چیست؟ برای روشن شدن مطلب باید سه نکته را بنویسم:

* نکته یکم:

وقتی پیامبر از دنیا رفت اموالی داشت که آن اموال به تو به ارث می‌رسید، ابوبکر آن اموال را هم تصرف کرد. یهودیان در سرزمین خیبر زندگی می‌کردند،

آنجا منطقه‌ای خوش آب و هوا بود، آنان در آنجا هفت قلعه ساخته بودند که در اطراف هر قلعه، نخلستان‌های بزرگی وجود داشت. نام آن قلعه‌ها چنین بود: «ناعِم، قَموص، شَقّ، نَطات، کتیبه، سُلَیْم، وَطِیح».^{۱۳}

سال هفتم که پیامبر به جنگ یهودیان رفت، جنگ میان مسلمانان و پنج قلعه واقع شد، ولی اهالی قلعه وَطِیح و قلعه سُلَیْم وارد جنگ نشدند، آنان صبر کردند تا نتیجه جنگ را ببینند و وقتی پنج قلعه دیگر شکست خوردند تصمیم گرفتند با پیامبر صلح کنند، طبق آیه ششم سوره «حشر» این دو قلعه از آن پیامبر شد، زیرا برای آزادی آنها جنگ نشده بود. بسیار آباد بود و درآمد زیادی داشت و پیامبر پول آن را برای هزینه‌های همسران خود و رسیدگی به فقرای مدینه خرج می‌کردند.^{۱۴}

وقتی پیامبر از دنیا رفت، فرزندی غیر از تو نداشت، طبق دستور اسلام، این دو قلعه باید هشت قسمت، تقسیم می‌شد و هفت قسمت آن اموال به تو می‌رسید، قیمت یک هشتم باقیمانده متعلق به همسران پیامبر می‌شد، ولی ابوبکر وقتی به حکومت رسید همه این دو قلعه را تصرف کرد. (لازم به ذکر است از پیامبر غیر از این دو قلعه اموال دیگری هم به جا مانده بود).

* نکته دوم

ارث مالی است که بعد از مرگ بستگان به انسان می‌رسد، وقتی پیامبر زنده بود فدک را به تو بخشید و آنجا، مال تو شد. آری، زمانی که پیامبر زنده بود تو مالک فدک شدی و چندین سال، کارگزار تو در آنجا بود. در واقع «فدک» میراثی نبود که از پدر به تو رسیده باشد. پیامبر خودش او را به تو بخشیده بود.

اکنون سوآلی دارم: اگر فدک، بخشش پدر به توست، پس چرا در سخنرانی خود در مسجد فقط ارث خود را طلب کردی؟ اهمیت فدک از آن دو قلعه دیگر بیشتر بود، تو آمده بودی تا درباره فدک سخن بگویی پس چرا از واژه «نحله» استفاده نکردی؟

وقتی من می‌خواهم با دشمن خود گفتگو کنم باید ببینم او چه چیزی را قبول دارد و چه چیزی را قبول ندارد، آن وقت با توجه به آنچه او قبول دارد با او وارد گفتگو بشوم تا بتوانم از حق خودم دفاع کنم. این یک روش عالی برای گفتگو با دشمن است.

تو می‌دانستی که ابوبکر قبول ندارد که پیامبر فدک را به تو بخشیده است، از طرف دیگر می‌دانستی که او قبول دارد فدک در آغاز، ملک پیامبر بوده است و خدا آن را به پیامبر داده است. ابوبکر نمی‌توانست این را رد کند.

اکنون که پیامبر از دنیا رفته است تو نزد ابوبکر می‌روی و از او ارث خود را می‌خواهی، فدک را به عنوان ارث مطرح می‌کنی، زیرا حرف ابوبکر در آن وقت این بود: «فدک، مال پیامبر بوده است و آن را به تو بخشیده است»، خب. اگر فدک ملک پیامبر بوده است بعد از مرگ پیامبر، این فدک میراث او می‌شود و به تو می‌رسد.

آری، تو در نزد ابوبکر، فدک را به عنوان ارث طلب می‌کنی ولی وقتی سخنرانی تو تمام می‌شود، به خانه نزد علی علیه السلام می‌روی و از فدک به عنوان «نحله» یاد می‌کنی. «ابوبکر نحله پدرم را از من گرفته است».^{۱۵}

در زبان عربی به چیزی که کسی به انسان ببخشد، «نحله» می‌گویند، واژه «نحله» به معنای «بخشش و هدیه» است.

آری، در نزد علی علیه السلام فدک را به عنوان هدیه و بخشش پدر مطرح می‌کنی اما در نزد ابوبکر، فدک را به عنوان «ارث» طلب می‌کنی، این نشان می‌دهد که تو در این سخنرانی خود با دقت واژه‌ها انتخاب می‌کردی و با روش گفتگو با دشمن آشنایی کامل داشتی.

* نکته سوم

تو دو مرحله نزد ابوبکر رفتی و از او حق خود را طلب کردی، بار اول، زمانی بود که خبر به تو رسید ابوبکر فدک را غصب کرده است، (بیست روز از رحلت پیامبر گذشته بود). تو به مسجد رفتی، مردم زیادی در آنجا و تو در حضور آنان سخنرانی طولانی کردی و خطبه خواندی و فدک را به عنوان «ارث» طلب کردی.

بار دوم زمانی بود که چهل روز از رحلت پیامبر گذشته بود، تو چندین بار نزد ابوبکر رفتی و خصوصی با او سخن گفتی، تو به او یادآور شدی که پیامبر فدک را به تو بخشیده بود و از ارث سخن نمی‌گویی، سرانجام ابوبکر به تو می‌گوید: «برو شاهد بیاور». تو شاهد می‌آوری و ابوبکر ناچار می‌شود نوشته‌ای را به تو می‌دهد که فدک از آن توست. (قباله فدک را به تو می‌دهد). تو از مسجد بیرون می‌آیی، خبر به گوش عمر می‌رسد، او با عجله می‌آید و در میان کوچه به تو می‌رسد و از او می‌خواهد تا قبالة فدک را به او بدهی ولی تو خودداری می‌کنی، اینجاست که عمر به تو لگدی می‌زند و تو به روی زمین می‌افتی، او قبالة فدک را می‌گیرد و پاره می‌کند.^{۱۶}

در اینجا می‌خواهم تأکید کنم که تو با توجه به شرایط زمان و مکان می‌دانستی که حق خود را چگونه طلب کنی، به دقت شرایط را می‌سنجیدی و

بهترین گزینه را انتخاب می‌کردی، گاه دشمن را از راه «ارث پدر» به چالش می‌کشیدی و گاه از راه «هدیه پدر» او را در تنگنا قرار می‌دادی.

* * *

خطبه حماسی تو را می‌خوانم و یک دید کلی به آن پیدا می‌کنم، تو در خطبه‌ات از این موضوعات سخن می‌گویی: «توحید، نبوت، فروع دین، امامت، تلاش‌های پیامبر، فداکاری‌های علی علیه السلام، آغاز فتنه‌گری‌ها و...».

آری، تو ابتدا از «توحید» سخن می‌گویی، اگر ایمان به خدا نباشد، مبارزه با باطل معنایی ندارد؟ اگر باور به خدا نباشد، انسان چه چیزی را می‌خواهد اصلاح کند؟

دعوا به خاطر دنیا که در شأن و مقام تو نیست! تو دیدی که جامعه رو به فساد و تباهی می‌رود، برای همین دست به مبارزه زدی، همه تلاش‌های تو در سایه توحید معنا پیدا می‌کند.

خیلی‌ها وقتی می‌خواهند سخنرانی کنند، ابتدا نام خدا را می‌برند و او را ستایش می‌کنند و سپس وارد سخن اصلی می‌شوند، اما سخن تو این‌گونه نیست، تو در خطبه خود از خدا یاد می‌کنی و او را حمد و ستایش می‌نمایی، تو می‌خواهی پایه و اساس تفکر خود را برای ما بازگو کنی، اگر باور به خدا نباشد، حق و باطل رنگ می‌بازد و همه دعواها بر سر دنیا می‌شود. وقتی اختلاف‌ها فقط به خاطر دنیا باشد، تو هرگز وارد این ماجرا نمی‌شوی، چرا که تو از دنیا و آنچه در دنیاست دل کنده‌ای.

* * *

نکته اصلی خطبه تو چیست؟ مهمترین پیام آن چیست؟

«جنگ همیشگی بین حق و باطل».

همیشه بین نور و ظلمت درگیری بوده است، باید فکر کنم که در کدام جبهه ایستادم؛ نقش من در این میان چیست؟

خدا پیامبران را فرستاد تا انسان‌ها را هدایت کنند. پدر تو، آخرین آنان بود و برای نجات مردم از جهل و نادانی تلاش بسیاری کرده، نور او هدایتگر بود، بعد از او، این نور ادامه پیدا کرد، خدا دوازده امام را برای جامعه قرار داد.

کسانی که از مسیر امامت جدا شدند در تاریکی فتنه‌ها گرفتار شدند، کسانی با ابوبکر بیعت کردند، راه را گم کردند و بنده شیطان شدند. در آن روزگار که فتنه‌ها به اوج خود رسیده بود، چه چیزی می‌توانست به جامعه روشنایی بدهد؟

تو به میدان آمدی تا روشنگری کنی و پرده‌های سیاهی را کنار زنی و فضا را برای کسانی که می‌خواهند حق را بشناسند، آشکار کنی.

جنگ حق و باطل، نور و ظلمت از ابتدا بوده است، خدا آدم علیه السلام را آفرید، شیطان به او حسادت ورزید و با او دشمنی کرد و او را از بهشت بیرون کرد، قایل، برادرش هابیل را کشت، نزاع نوح با بت‌پرستان، جنگ فرعون و موسی علیه السلام، درگیری پدر تو با ابوسفیان. و اکنون درگیری تو با ابوبکر... و سرانجام جنگ مهدی علیه السلام با دشمنان.

به راستی درگیری حق و باطل برای چیست؟

یک طرف می‌خواهد خدا عبادت شود، عبودیت شکل بگیرد، اما طرف دیگر می‌خواهد خدا از یادها برود و شیطان حکم‌فرما شود.

یک طرف «عقل» است و طرف دیگر «جهل».

یک طرف «بندگی خدا» است و طرف دیگر «گناه و معصیت». وقتی پیامبر از دنیا رفت، فتنه‌ای بزرگ شکل گرفت و ابوبکر دستور داد تا به خانه تو هجوم ببرند و آنجا را به آتش بکشید، این‌گونه بود که بنای ظلم و ستم بر شما بنا نهاده شد. آنان می‌خواستند خدا در روی زمین عبادت نشود، آنان با خدا و دین او دشمنی داشتند و می‌دانستند که فقط خط امامت می‌تواند دین خدا را حفظ کند.

* * *

وقتی خبر غصب فدک به تو رسید، فرصت را غنیمت شمردی، تو بر اثر صدمه‌ها، بیمار بودی. نامردان به خانه‌ات حمله کرده بودند و تو را بین در و دیوار قرار داده بودند، با این حال، تصمیم گرفتی به مسجد بروی و در جمع مردم سخن بگویی.

چادرت را بر سر نهادی و با گروهی از زنانی که به تو وفادار بودند به سوی مسجد روانه شدی. تو چادر بلندی بر سر داشتی و همانند پیامبر با فروتنی گام برمی‌داشتی.

وقتی به مسجد رسیدی، ابوبکر و مردم در مسجد بودند، تو با همراهانت به قسمتی از مسجد رفتی، آن وقت بود که پرده‌ای در آنجا آویختند و شما پشت پرده نشستید.

خیلی‌ها منتظر بودند تا سخنان تو را بشنوند، اگر ابوبکر می‌توانست کاری می‌کرد تا مانع سخنرانی تو بشود، ولی او این قدرت را نداشت. از پیامبر غیر از تو، هیچ فرزندی باقی نمانده بود، ابوبکر چگونه می‌توانست تو را (که تنها یادگار پیامبر بودی) از سخنرانی منع کند؟

سکوت همه جا را فرا گرفته بود، ناگهان ناله‌ای جانسوز از دل برآوردی، همه مردم به گریه افتادند، این ناله با جان‌های سرد و خاموش مردم چنان کرد که صدای شیون از همه جا برخواست و مجلس به لرزه درآمد.

این ناله جانسوز تو حکایت از چه بود؟ چند روز پیش، حکومت کودتا به خانه تو حمله کرد و آنجا را به آتش کشید، تو را میان در و دیوار قرار داد، محسن علیه السلام تو را به شهادت رساند...

این ناله جانسوز، نشانه‌ای از آن دردها و رنج‌ها بود. برای همین مردم این‌گونه به جوش و خروش درآمدند و اشک‌ها جاری شد. لحظاتی سکوت کردی تا همه‌مهمه مردم آرام گیرد و گریه آنان تمام شود، وقتی مجلس آرام شد سخن خود را با نام و حمد خدا آغاز نمودی.

* * *

بانوی من!

دیگر وقت آن است که سخنرانی تو را در اینجا بنویسم و پیام‌های آن را به زبانی ساده و روان بیان کنم. از خودت یاری می‌طلبم، مرا یاری کن تا این کتاب، زمینه‌ای برای آشنایی بیشتر با اندیشه‌های تو را فراهم کند.

فصل اول: توحید و یکتاپرستی

۱ لَمَّا أَجْمَعَ أَبُو بَكْرٍ وَعُمَرُ عَلَى مَنَعِ فَاطِمَةَ عَلَيْهَا السَّلَامُ فَذَكَأَ وَبَلَغَهَا ذَلِكَ لَأَنَّتُ
خِمَارَهَا عَلَى رَأْسِهَا وَاشْتَمَلْتُ بِجِلْبَابِهَا وَأَقْبَلْتُ فِي لُئِمَةٍ مِّنْ حَقْدَتِهَا وَ
نِسَاءِ قَوْمِهَا تَطَأُ دُيُولَهَا مَا تَحْرِمُ مَشِيَّتُهَا مَشِيَّةَ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حَتَّى دَخَلْتُ
عَلَى أَبِي بَكْرٍ وَهُوَ فِي حَشَدٍ مِنَ الْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ وَغَيْرِهِمْ فَنَيْطُتُ
دُونَهَا مُلَاءَةً فَجَلَسْتُ ثُمَّ أَنْتَ أَنْتَ أَجْهَشَ الْقَوْمُ لَهَا بِالْبُكَاءِ فَارْتَجَّ الْمَجْلِسُ
ثُمَّ أَمَهَلْتُ هُنَيْئَةً حَتَّى إِذَا سَكَنَ نَشِيحُ الْقَوْمِ وَهَدَأَتْ قُورَتُهُمْ أَفْسَحَتِ
الْكَلَامَ بِحَمْدِ اللَّهِ وَالتَّنَاءِ عَلَيْهِ وَالصَّلَاةِ عَلَى رَسُولِهِ فَعَادَ الْقَوْمُ فِي بُكَائِهِمْ
فَلَمَّا أَمْسَكُوا عَادَتْ فِي كَلَامِهَا فَقَالَتْ:

وقتی به تو خبر رسید که ابوبکر و عمر تصمیم گرفته‌اند فدک را از تو بگیرند،
چادر خود بر سر نهادی و با گروهی از زنان به سوی مسجد روانه شدی، تو در
حالی که چادری بلند بر سر داشتی □□□ و با فروتنی همانند پیامبر راه می‌رفتی

به سوی مسجد رفتی. وقتی به مسجد رسیدی ابوبکر در میان گروهی از مردم نشسته بود، پس پرده‌ای در مسجد آویختند و تو در پشت آن پرده قرار گرفتی و ناله‌ای جانسوز از دل برآوردی که همه مردم با صدای بلند به گریه افتادند و مجلس از شدت گریه به جنبش درآمد.

لحظاتی سکوت کردی تا همه‌ی مردم آرام گیرد و گریه آنان تمام شود، وقتی مجلس آرام شد سخن خودش را با نام و حمد خدا و درود بر پیامبر، این چنین آغاز نمودی.

* * *

۲ الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَىٰ مَا أَنْعَمَ وَ لَهُ الشُّكْرُ عَلَىٰ مَا أَلْهَمَ وَ التَّنَاءُ بِمَا قَدَّمَ مِنْ عُمومِ
نِعْمٍ ابْتَدَأَهَا وَ سُبُوغِ آلاءِ أَشْدَاهَا وَ تَمَامِ مَنِّ أَوْلَاهَا جَمَّ عَنِ الْإِخْصَاءِ عَدْدُهَا
وَ نَأَىٰ عَنِ الْجَزَاءِ أَمْدُهَا وَ تَفَاوَتِ عَنِ الْإِذْرَاكِ أَبْدُهَا.

خدا را به خاطر همه نعمت‌هایی که به ما داده است، سپاس می‌گویی، او را به خاطر آنچه به ما الهام کرده است، شکر می‌کنی. او به خاطر نعمت‌هایی فراوانی که پیشاپیش به ما ارزانی داشته است ستایش می‌کنی؛ نعمت‌هایی که قبل از وجود ما خدا آن‌ها را برای ما آفرید، نعمت‌هایی که نمی‌توانیم آن‌ها را بشماریم، نعمت‌هایی که همیشگی است و نمی‌توان شکر آن‌ها را به جا آورد. سخن تو درباره نعمت‌هایی است که هرگز ما انسان‌ها نمی‌توانیم جاودانگی آن را درک کنیم.

* * *

بانوی من! ممنون تو هستم، چقدر مشتاق سخنان تو بودم، تو سخن خویش

را با حمد و ستایش خدا آغاز نمودی، ممکن است برای کسی سؤال پیش آید که چرا در ابتدای سخن خود، «بسم الله» نگفتی؟

خیلی‌ها این حدیث پیامبر را شنیده‌اند: «هر کاری که با بسم الله آغاز نشود، ناقص است»، ولی افراد کمی حدیث دیگر را شنیده‌اند، پیامبر فرمود: «هر کاری که با حمد خدا آغاز نشود، ناقص است».^{۱۷}

آری، این روش زیبایی بود که پیامبر آن را بنا نهاد، او از مردم می‌خواست که کارهای خود را با «بسم الله» و یا «الحمد لله» آغاز کنند. مهم این است که مسلمانان هر کاری را با یاد خدا آغاز کنند، فرقی نمی‌کند که یاد خدا چگونه باشد با «بسم الله» یا با «الحمد لله».

تو خطبه خود را با حمد خدا آغاز می‌کنی. هیچ عبارتی به اندازه «الحمد لله» زیبا و دلربا نیست. «الحمد لله» یعنی: خدا مهربان است، داناست. زیباست. گناهان بندگان خود را می‌بخشد، اوست که به بندگان خود روزی می‌دهد، اوست که هرگز کسی را ناامید نمی‌کند... در این دنیا هر چه زیبایی و خوبی می‌بینم، خدا آن را آفریده است. همه خوبی‌ها از آن خداست. او سرچشمه خوبی‌هاست.

* * *

به سخن دیگر تو فکر می‌کنم، تو خدا را به خاطر آنچه به انسان‌ها الهام می‌کند، شکر کردی، این سخن تو اشاره به آیه ۸ سوره «شمس» است، آنجا که قرآن می‌گوید: ﴿فَاللَّهُمَّهَا فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا﴾.

آری، خدا راه خوب و بد را به انسان الهام می‌کند و به او نشان می‌دهد، خدا نور فطرت را در وجود همه قرار داده است، هر کس به حکم فطرت خویش،

بدی را از خوبی تشخیص می‌دهد.

فطرت یک حقیقت جاودانه است، انسان می‌تواند به وسله ی فطرت حق را بشناسد و از آن پیروی کند، «الهام» بزرگ‌ترین نعمت خداست و باعث رستگاری انسان می‌شود، هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید من نتوانستم حق را از باطل تشخیص دهم.

کسانی به سخن ابوبکر گوش کردند و حرف‌های او را باور کردند، خودشان مقصر بودند، آنان خود با سرعت به سوی فتنه‌ها دویده بودند، چه بسا بعداً ادعا می‌کردند که ما نفهیدیم حق با کیست، ولی این قانون خداست، خدا نمی‌گذارد حق مخفی بماند، اگر آنان لحظه‌ای درنگ می‌کردند و به عقل و درون خود رجوع می‌کردند، حق را می‌شناختند، ولی آنان دنبال هوس‌های خودشان بودند. آری، کمتر کسی حاضر است برای دفاع از حق دنیای خود را کنار بگذارد، وقت امتحان معلوم می‌شود چه کسی حاضر است از حق پیروی کند. آن مردم با چشم خود ظلم حکومت به اهل بیت پیامبر را دیدند ولی سکوت کردند تا از منافع دنیایی محروم نشوند.

این حکایت در همهٔ زمان‌ها و مکان‌ها جریان دارد، فطرت انسان حق را می‌فهمد، ولی منافع مادی او را به سکوت وامی‌دارد و مظلومیت حق را رقم می‌زند.

تو از نعمت‌هایی که خدا به ما داده است سخن گفتی، از نعمت‌هایی که خدا قبل از طلب کردن به ما ارزانی داشت. میلیون‌ها سال است که خورشید زمین را گرم و روشن می‌کند، خدا زمانی خورشید را آفرید که هنوز هیچ انسانی

آفریده نشده بود، هیچ کس از خدا گرما و نور را نخواستند بود ولی خدا این نعمت را فراهم کرد.

آری، نعمت‌های خدا را نمی‌توان شمارش کرد، قرآن در آیه ۳۴ سوره ابراهیم به همین نکته اشاره می‌کند. هر آنچه که انسان برای زندگی در این دنیا نیاز داشت، خدا به او عطا کرد، نعمت‌های خدا آن قدر زیادند که نمی‌توان آن‌ها را شمرد.

تو از نعمت‌هایی یاد می‌کنی که ما نمی‌توانیم جاودانگی آن را درک کنیم. منظور از این جاودانگی چیست؟ مرگ ما، دیر یا زود فرا می‌رسد، ولی خورشید همین‌طور نورافشانی می‌کند، تا روز قیامت این جهان پایدار می‌ماند، ابرها می‌بارند، بادها می‌وزند، ستارگان می‌درخشند، چه کسی می‌تواند جاودانگی این نعمت‌ها را درک کند؟

۳ وَ نَدَبُهُمْ لِاسْتِزَادَتِهَا بِالشُّكْرِ لِاتِّصَالِهَا وَ اسْتَحَمَدَ إِلَى الْخَلَائِقِ بِاجْرَالِهَا وَ تَتَّى بِاللَّذْبِ إِلَى امْتَالِهَا.

اکنون به همه خبر می‌دهی که خدا از انسان‌ها خواسته است تا شکر نعمت‌ها را به جا آورند، اگر ما شکرگزار او باشیم، نعمت‌ها زیادتر می‌شوند و دوام هم پیدا می‌کنند، خدا نعمت‌های فراوان به ما داد و از ما خواست تا او را ستایش کنیم.

خدا در آیه ۷ سوره ابراهیم چنین می‌گوید: ﴿لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ﴾. «اگر شکر نعمت‌های مرا به جا آورید، بر نعمت‌های شما می‌افزایم». خدا هیچ نیازی به شکرگزاری ما ندارد، ولی اگر شکر نعمت‌های او را به جا آوریم،

خودمان سود می‌بریم و اگر کفران نعمت کنیم، خودمان ضرر می‌کنیم، خدا از همه چیز و همه کس بی‌نیاز است.

آری، خدا در این دنیا به ما نعمت‌های فراوان داده است، در بهشت همانند این نعمت‌ها را آفریده است، در قرآن بارها بهشتی سخن گفته است که جوی‌های آب از زیر درختان آن جاری است و میوه‌های فراوان در اختیار مؤمنان است و...

وقتی انسان از دنیا برود، نیست و نابود نمی‌شود، بلکه اگر مؤمن باشد، بهشت و همه نعمت‌های زیبای آن، در انتظار اوست. خدا همه ما را به بهشت دعوت کرده است و از ما خواست تا راه راست را برگزینیم، ایمان بیاوریم و عمل نیکو انجام بدهیم و در روز قیامت به بهشت خدا برویم. این‌گونه نعمت‌ها برای ما دوچندان می‌شود.

* * *

بانوی من! تو خدا را حمد و ستایش می‌کنی، لحظه‌ای فکر می‌کنم، تو در چه شرایطی این‌گونه شکر گذار خدا هستی؟!

تو دختر پیامبر هستی، زمانی که پیامبر زنده بود در اوج احترام بودی، ولی وقتی پدر از دنیا رفت، ورق برگشت، حکومتی روی کار آمد که ترس و وحشت را در دل جامعه نهادینه کرد، آن حکومت به خانه تو هجوم آورد، در خانه‌ات را آتش زد، تو برای یاری حق به میدان آمدی، ولی مردم مدینه تو را تنها گذاشتند، صدای غربت تو را شنیدند ولی تو را یاری نکردند، وقتی تو میان در و دیوار قرار گرفتی، دشمن به پیکر تو تازیانه زد، محسن تو را شهید کرد... ابوبکر همه ثروت تو را از تو گرفت، آن ثروتی که خدا به تو داده بود، دیگر

چیزی در دست تو از دنیا نمانده بود، تو در این شرایط، باز هم خدا را ستایش می‌کنی.

این چه نگاهی است که تو به دنیا و زندگی داری؟ چقدر با این نگاه بیگانه‌ام! وقتی سیاهی‌ها را در جامعه می‌بینم از همه چیز ناامید می‌شوم، به مرز حیرت می‌رسم و می‌گویم: «چرا خدا دنیا را این‌گونه آفرید؟»، باید با اندیشه تو بیشتر آشنا شوم، باید بدانم که چگونه می‌توان در اوج بلا، شکرگزار خدا بود و او را به زیبایی ستایش کرد.

من کجا ایستاده‌ام؟ اسیر دنیا شده‌ام، دنیا نهایت آرزوی من شده است، عشق به دنیا، بیماری من است، خدایی که مرا دوست دارد، کاخ آرزوهایم را خراب می‌کند و برایم بلا می‌فرستد تا شاید من از خواب برخیزم و بیدار شوم. تو فقط از من صبر در بلا را نمی‌خواهی بلکه مرا به پله‌ای بالاتر دعوت می‌کنی؛ من باید در اوج بلاها، زبان به شکر باز کنم، گویا بلا نعمتی از سمت خداست و آن وقت بلا را هم نعمت خواهیم دید؛ چه چیز بهتر از نعمت رهایی! نباید به دنیا دل ببندم، من برای ماندن نیامدم، اگر بمانم، نابود می‌شوم، باید مانند آب، جاری باشم، باید بروم، راه کمال را ادامه بدهم. این ضربه‌های بلاست که مرا از دنیا جدا می‌کند، من به این ضربه‌ها نیاز دارم.

۴ وَأَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ كَلِمَةً جُعِلَ الْإِخْلَاصُ تَأْوِيلَهَا وَ
ضَمَّنَ الْقُلُوبُ مَوْصُولَهَا وَأَنَارَ فِي التَّفَكُّرِ مَعْقُولَهَا

اکنون به توحید و یگانگی خدا گواهی می‌دهی، معبودی جز خدا نیست، او هیچ شریکی ندارد. هر کس که از شرک دوری کند و به اخلاص رو آورد، به حقیقت توحید خواهد رسید، خدا دل ما را با توحید پیوند داده است و برای همین فطرت انسان با توحید انس دارد و آن را درک می‌کند. خدا در توحید نور و روشنایی قرار داده است، هر کس به توحید فکر کند به حق بودن آن پی می‌برد و به یگانگی خدا ایمان پیدا می‌کند.

تو از «فطرت» سخن می‌گویی و به ما خبر می‌دهی که فطرت انسان‌ها با یکتاپرستی انس دارد و آن را درک می‌کند. تو به آیه ۳۰ سوره «رُوم» اشاره می‌کنی، آنجا که خدا با پیامبر چنین می‌گوید: «من فطرت انسان را سرشار از عشق به یکتاپرستی خلق کردم و هیچ کس نمی‌تواند در فطرت انسان، تغییری ایجاد کند. این فطرت پاک انسان‌ها، همان دین استوار است ولی بیشتر مردم نمی‌دانند».^{۱۸}

آری، خدا در انسان نور فطرت را قرار داد و استعداد درک حقیقت توحید و یکتاپرستی را به او عنایت کرد. همه انسان‌ها دارای روح توحید هستند، فطرت آنان بیدار است و می‌توانند با آن خدا را بشناسند و به سوی او رهنمون شوند. درست است که شیطان هر لحظه انسان را وسوسه می‌کند و او را به گمراهی می‌کشاند ولی آمادگی برای پذیرش توحید در همه وجود دارد. خدا در همه انسان‌ها، حسی درونی را به امانت گذاشته است؛ حسی که آن‌ها را به سوی خدا فرا می‌خواند.

* * *

۵ الْمُتَّبِعُ مِنَ الْأَبْصَارِ رُؤْيِيَّتُهُ وَمِنَ الْأَلْسِنِ صِفَّتُهُ وَمِنَ الْأَوْهَامِ كَيْفِيَّتُهُ.

تو خدایی را می‌پرستی که هیچ چشمی نمی‌تواند او را ببیند، هیچ‌کس نمی‌تواند او را وصف کند و هرگز نمی‌توان او با خیال تصوّر کرد.

آری، خدا بالاتر و والاتر از این است که با چشم دیده شود، خدا از دیده‌ها پنهان است، اگر می‌شد خدا را با چشم دید، دیگر او خدا نبود، بلکه یک آفریده بود. عده‌ای، بت‌هایی را به جای خدا قرار داده‌اند، بت آن‌ها را می‌توان با چشم دید، ولی «الله» را هرگز نمی‌توان با چشم دید!

فقط بت‌های نابودشدنی را می‌توان دید. من باید خدایی را بپرستم که با چشم دیده نمی‌شود، باید افتخار کنم که فقط خدای پنهان را می‌پرستم، خدایی که هرگز دیده نمی‌شود، زیرا او هرگز نابود نمی‌شود، او همیشه بوده و خواهد بود.

برایم می‌گویی که هیچ‌کس نمی‌تواند خدا را وصف کند، چرا که ذهن بشر فقط می‌تواند چیزی را وصف کند که آن را با حواس خود درک کرده باشد، خدا را هرگز نمی‌توان با حواس بشری درک کرد. خدا بالاتر از این است که به وصف و درک درآید. من فقط می‌توانم خدا را با صفاتی که خودش در قرآن بیان کرده بشناسم، می‌دانم که خدا بخشنده و مهربان است، شنونده و بیناست، از همه چیز باخبر است، همیشه بوده و خواهد بود، پایان ندارد همان‌گونه که آغاز نداشته است... .

این صفات خدا را در قرآن می‌خوانم و نسبت به خدای خود شناخت پیدا می‌کنم، همه این‌ها صفات خداست، ولی حقیقت خدا چگونه است؟ این را هرگز نمی‌توانم بفهمم، هر چه که در ذهن خودم برای حقیقت خدا تصوّر کنم،

باید بدانم که خدا غیر از آن است.

۶ اِبْتَدَعَ الْأَشْيَاءَ لَا مِنْ شَيْءٍ كَانَتْ قَبْلَهَا وَأَنْشَأَهَا بِمَا اخْتَدَأَ أَمْثَلَةً امْتَثَلَهَا
كَوْنَهَا بِقُدْرَتِهِ وَذَرَأَهَا بِمَشِيئَتِهِ مِنْ غَيْرِ حَاجَةٍ مِنْهُ إِلَى تَكْوِينِهَا وَلَا فَائِدَةٍ لَهُ
فِي تَصْوِيرِهَا إِلَّا تَثْبِيثًا لِحُكْمَتِهِ وَتَنْبِيهًا عَلَى طَاعَتِهِ وَإِظْهَارًا لِقُدْرَتِهِ تَعْبُدًا
لِبَرِيَّتِهِ وَإِعْزَازًا لِدَعْوَتِهِ ثُمَّ جَعَلَ الثَّوَابَ عَلَى طَاعَتِهِ وَوَضَعَ الْعِقَابَ عَلَى
مَعْصِيَتِهِ زِيَادَةً لِعِبَادِهِ مِنْ نِقْمَتِهِ وَحَيَاشَةَ لَهُمْ إِلَى جَنَّتِهِ.

اکنون از چگونگی آفرینش سخن می‌گوییم، خدا جهان را آفرید و قبل از چیزی نبود، او جهان را پدید آورد بدون آن که از نمونه و الگویی پیروی کند، او جهان را با قدرت و اراده خود آفرید.

خدا نیازی به آفرینش جهان نداشت، او همواره بی‌نیاز است و از آفرینش جهان هیچ سودی به او نمی‌رسد، هدف او از خلقت این بود که حکمت خویش را ثابت کند، همگان را به اطاعت خویش فرا خواند، قدرتش را آشکار سازد و دعوت خویش به راه حق را محکم سازد.

آری، او جهان را آفرید تا بندگان را به بندگی خود دعوت کند. پس خدا برنامه پاداش و عقاب را برای بندگان قرار داد. بهشت در انتظار کسانی است که اطاعت کنند و دوزخ در انتظار کسانی است که نافرمانی کنند. خدا این‌گونه بندگان را از عذاب ترساند و به سوی بهشت فراخواند.

بانوی من! از راز آفرینش سخن گفتی. من باید به این سخنان تو فکر کنم...

یک معمار چگونه یک ساختمان می‌سازد؟ او نیاز به آجر، سیمان و آهن دارد، این‌ها مواد اولیه برای ساختن یک خانه است، معمار کارش این است که این مصالح را با نظم خاصی کنار هم می‌چیند تا خانه ساخته شود. معمار وقتی می‌تواند خانه‌ای را بسازد که مصالح در دسترس او باشد، به راستی خدا آسمان‌ها و زمین را از چه آفرید؟

خدا برای آفرینش احتیاجی به مواد اولیه نداشت، او اراده کرد که جهان را بیافریند و با قدرت خود آن را آفرید. او جهان را آفرید بدون آن که مواد اولیه‌ای در بین باشد. جهان با اراده و قدرت او خلق شد. هر چه را که خدا بخواهد بیافریند، کافی است بگوید: «باش!» و آن چیز، خلق می‌شود.

وقتی معمار می‌خواهد خانه بسازد، قبلاً نمونه‌ای از خانه دیده است، او برای این کار خود، الگو و نقشه‌ای دارد و از آن پیروی می‌کند، ولی خدا این جهان را پدید آورد بدون آن که از نمونه و الگویی پیروی کند. فقط خدا بود و هیچ چیز دیگری نبود، نه الگویی نه نمونه‌ای! هیچ چیز نبود، خدا اراده کرد که جهان را بیافریند، همین که اراده کرد، با قدرتش جهان خلق شد. آری، خلقت جهان به هیچ چیز جز اراده خدا نیاز نداشت.

* * *

وقتی من کاری را از روی اختیار انجام می‌دهم، انگیزه و هدفی دارم؛ یا می‌خواهم نفعی به خود برسانم یا ضرری را از خود دور کنم، باید یک خیری در آن کار برای من باشد تا سراغ آن بروم، اگر غذا می‌خورم می‌خواهم رنج گرسنگی را از خود دور کنم و سیر بشوم، اگر مسافرت می‌روم به دنبال تجارت هستم یا می‌خواهم خستگی را از روح و روان خود دور کنم.

به راستی خدا این جهان را به چه انگیزه‌ای آفرید؟ هدف او از این کار چه بود؟ خدا که هیچ کمبود و نیازی ندارد، پس چرا جهان را آفرید؟ او از تنهایی رنج نمی‌برد، او نیاز به کمک هیچ‌کس ندارد، اگر نفعی از دیگران به او می‌رسید که دیگر او خدا نبود. پس راز خلقت آفرینش چیست؟

تو پاسخ این سؤال را بیان کردی، خدا جهان را آفرید تا بندگانش را به بندگی خود دعوت کند.

این جمله چقدر جای تکر دارد، خدا نمی‌خواست انسان‌ها را مجبور کند تا بندگی او را بنمایند، او به انسان اختیار داد تا خودش راه حق یا باطل را برگزیند. خدا نور فطرت را در نهاد انسان قرار داد و پیامبران را برای راهنمایی او فرستاد، این انسان است که باید راهش را انتخاب کند.

خدا اراده کرد که انسان به اختیار خودش به رستگاری برسد، پس نظام جهان را به گونه‌ای خلق کرد که هم راه خوب و هم راه بد در آن باشد، کسی لیاقت بهشت رفتن را پیدا می‌کند که بتواند از راه جهنم دوری کند، ارزش انسان در همین اختیار اوست.

آری، شکوه انسان در اختیار اوست، وقتی قرار است انسان، موجودی آزاد و مختار باشد، طبیعی است که گروهی از انسان‌ها، راه زشتی‌ها را انتخاب خواهند نمود، روی زمین فساد خواهند کرد، اما این لازمهٔ اختیار انسان است، همهٔ زیبایی انسان در اختیار اوست، معنای انسان در همین اختیار است، اگر اختیار از انسان گرفته شود، خوب بودن او، ارزشی ندارد.

بانوی من! وقتی سخنان تو فکر کردم دانستم که فلسفه زندگی چیزی جز سیر

به سوی خدا نیست. حرکت به سوی خدا. این راز زندگی و معنای آن است. این جواب معمای بزرگ بشر است.

آری، زندگی وقتی ارزش دارد که هدف از آن، سیر به سوی خدا باشد. آن زندگی که خدا در آن نقشی ندارد، بی‌فایده است و سرانجام انسان را به سیاه‌چال پوچی می‌اندازد.

کسی که با اندیشه‌های تو آشناست، جهان را بیهوده نمی‌بیند، او در همه رویدادهای جهان، نظم و هماهنگی می‌بیند و جهان را هدفمند می‌یابد، همه ذرات جهان تسبیح‌گوی خدایند، پس انسان خود را با جهان غریبه و بیگانه احساس نمی‌کند.

آری، مؤمن، زندگی را با باور به خدا معنا می‌کند، او هرگز خود را در جهان رها شده نمی‌بیند، او بی‌هدف آفریده نشده است، او می‌داند از کجا آمده است و به کجا می‌رود. آرمان زندگی، سیر به سوی خداست. او می‌داند که باید چه کند و چه راهی را در پیش گیرد تا به هدف خود برسد.